داستان شیرین عبارت

حیدر بیک

و ماه سیمبر



ارزش ده ریال

هذا کتاب

قصه شیرین عبارت

حیدر بک

پهلوان نامی اصفهان

وماه سمنبر

ناشر

شرکت نسبی کانون کتاب

تهران – شمس العماره

ارزش ۱۰ ریال

چاپخانه خورشید خیابان ارگ

هذا کتاب

حیدر بیک

بسم الله الرحمن الرحیم

الا ای طوطی نطق شکر خوای   بزندان قفس تا کی کنی جای
از این زندان پر و بالی برافشان   دمی بر شکرستان سخندان
بس است اینخواب ناز و استراحت   فصیحانه کن آهنگ فصاحت
قفس را بشکن در این اهوای طیران   در اقالیم سخن بنمای سیران
چو دشتی باش اگر خواهی ره راست   بزرگی از عراق و اصفهان خواست
ز عشاق نوا شو نغمه پرداز   از آنجا بر عشیران سوی شهباز
بخوان شهبازی از معشوق و عشق   که ماند یادگاری اندر آفاق
ز بنگاله شکر آور بمیدان   بیان کن سرگذشت نره شیران
ز تقدیر قضا برگو بیانی   ز ملک نره شیران داستانی
ز حال و سرگذشت نامداران   ز عشق مهوشان و گلعذاران
چنین بشنیدم از راوی روایت   دمی بشنو تو این شیرین حکایت
در ایامیکه شاه مغفرت جاه   بجنت رفت از دنیا صفی شاه
جلوس شاه دین عباس ثانی   بزر زد سکه صاحبقرانی
جهان شد از جلوسش جنت آباد   چو نوشیروان بعدل و دانش وداد
از آن فی الجمله بودش یکجوانی   جوانی بهتر از جان جهانی

چـو رستم در دلـیری و شجاعت — چو حاتم بود در جود و سخاوت
چو یوسف بود در حسن جوانـی — چو جـالینوس وقت کار دانی
به نیکی داده یدالله کامش — غلام شاه حیدربیك نامش
بروز جنك من بشنیده ام این — که دریك جنك خالی کرد صد زین
قضا یك روز در فصل بهاری — بخاطر میرسد اورا شکاری
برای صید آنشیر دلاور — به صحرا میرود بی خیل و لشکر
کمند شصت خم با نیزهٔ و تیر — فراوان میکشد در دشت نخجیر
پی نخجیر کشتی کوه در کوه — بد آنجا تا رسیدی برسرکوه
چه کوهی سر بکردون برکشیده — معظم تر از آن گردون ندیده
چو حیدربك رسید اندر سر کـوه — معظم خیمه ای دیدی پر اشکو
سر خیمه شده بر اوج افلاك — طناب ابریشم اسپتون طلا پاك
بسوی خیمه راند اسب وباشتاب — که بودش تشنه بهر جرعهٔ آب
چو نزد خیمه شد ناگه نظـر کرد — قیامت ناگهان بروی اثر کرد
در آنخیمه بدیدش نازنینی — برعنائی چکویم حور عینی
بقد سرو و برخ مانندهٔ ماه — که میگفت آفتابش احسن الله
کنیز و دایه خادم ماه و پروین — رخ و زلـفش نگارین خانه چـین
هلال ابرو وسنبل موی و گـل رو — سنان مژگان بود چشمان چو آهو
دهانش تنکتر از حلقهٔ میم — دو زلفش کرده رخ چونحلقه جیم
لب لعلش بهنگام عبارت — بدخشان و یمن را کرده غارت
دو گیسو چون دو افعی ماربیچان — ترنجش غبغب و سیبش زنخدان
ز رشك آندهان وآن زنخدان — نخجلت مانده از وی آب حیوان

زبنکاله شکر آورده باجش — نبات مصرکم شد از خراجش
سر و دستش ید و بیضاء موسی — نه در بتخانه مثلش نه کلیسا
زبان تعریف حسن او نشاید — که عمر نوح اگر باشد سرآید
لباس اطلس وکمخا و زرباف — نیاید راست در تعریف و اوصاف



سخن کوتاه و قصه مختصرکن — ز تعریفش چگویم حرف کم کن
چوحیدربك چنان صورت ندیدش — زتاب خود چو ماهی دل طپیدش
چو حیدربك زهرسوئی نظر کرد — سه زن دید اندر آنوادی نبدمرد

کنیز و دایه آن ماه پاره
بغیر از آنسه زن چون کس ندیدش
چنان عشقش عنان بربود از دست
چنانش تیر عشقش خورده بردل
که خواست از اسب افتد او پائین
بایشان از ادب کردی سلامی
کنیزك را بگفت آن ماه خاور
کنیز آورده قالی را بینداخت
نشاند اورا و دختر حضری داد
چنان خوابی فرستادش بدلخواه
ولی اینگونه سودا برسرش بود
دعا خوانی و سفره باز پس داد
چه قلیان را کشید از بعد یکدم
که این دو بدره زر نزد جوان بر
کنیزك بدره ها آورد و بنهاد
فرستادست بانو بهرت این زر
که اینجا آمدستی ای جوان مرد
بگفت این بدرها را باز پس بر
که اینجا آمدن مطلب بزر نیست
مرا باشد بمن آن سمنبر
بیم کمتر ز قارون از زرو مال

بدورش جمع چون ماه و ستاره
طمع گویا بخاطر در رسیدش
طمع با عشق گویا هردو پیوست
طپیدش دل چو مرغ نیم بسمل
بحیله داشت خود را برسر زین
جوابش گفت بانوی گرامی
برای میهمان فرشی بیاور
دیگر یك سوزنی بالاش انداخت
مرتب کرد و درساعت فرستاد
که حیدر بك بگفتش احسن الله
کجا پروای خواب و خوردنش بود
دگر غلیان و تنباکو فرستاد
کنیزك را بگفت بانوی اعظم
که بهر حاجتی آمد براین در
بحیدر بك بگفت ای آدمیزاد
تصرف کن بدست خود در آور
بود این خرجیت بستان و برگرد
سلام من رسان بر آن سمنبر
به پیش نازش قرب انقدر نیست
فراوان گنج و مال و اسب و استر
مرادم دیدن دلدار الحال

بدیدارت چنان مشتاقم ای جان
ز شفقت گر کنی چاکر نوازی
بود هم غایت لطف و عنایت
کنیزك رفت با بانو سخن گفت
که ای مجهول ابله از کجائی
ز روی خویشتن شرمی ندارم
کجا رو به کی تواند طعمه شیر
و گرنه بر خداوند جهاندار
برو بس کن حدیث نامقابل
چو حرمت یافتی ای نامناسب
ازاین در دورشو بیهوده کم خوان
توپنداری که ایندختر اسیر است
مکن فکری که آندل ناپسنداست
توحق داری کنه از جانب ماست
قراری دادهٔ که نره شیرم
نمیدانی که شیر ماده درجنگ
برون کن فکر باطل از دماغت
بروهمجنس خود شخصی بدست آر
بروبس کن تو ازاین هرزه رانی
که نامم گر براند بر زبان شیر
برو فکری بکن برجای دیگر

چو اسکندر که جوید آب حیوان
مبارك بنده را آزاد سازی
برای رستگاری تا قیامت
بر او بانو بغرید و بر آشفت
که افتادی در این فکر هوائی
یقین دارم که مرد هرزه کاری
خورد معقول باش و راه خود گیر
زمن خواهی کشیدن رنج بسیار
مگیر ای بیحیا دست از پی دل
طمع کردی بمن گردی مصاحب
خریت کم کن ای مجهول نادان
بیابانست و برمن دستگیر است
بجان خواجه اینها ریشخند است
چرا اول تورا کردیم درخواست
مر ایندختر بود در دست اسیرم
بود افزون ز شیر نر به آهنگ
مکن از خیرگی پف بر چراغت
وگرنه میکشم همچون سگت خوار
برو زینجا و کم کن آشنائی
شود جانش فکار ازتیغ و شمشیر
که اندر صحبتت آدم شود خر

اگر دیوانهٔ سرکن بغاری   ابیس خویش کن کفتار وماری
نه آنمرغم که کس برمن نهد دام   بگنجد بر زبان کس مرا نام
بچشمم در نیاید پادشاهان   دهان برهم نه و بیهوده کم خوان
زنم زین گفتگو اندر دهانت   نمایم بند بند از استخوانت
مگر هرکس که شخصی دید جائی   بگیرد پیش ایشان مدعائی
سبکترهست از اینگفتن بخواری   ز بر گفتن نداری شرمساری
بگفت این و بهمرهاان بفرمود   که حالا بر کنید اینخیمه‌را زود
بساعت خیمه ها از جا بکندند   بیاوردند براسبان فکندند
سواره گشت رو آورده در راه   چو اینحالت بدید حیدر بزد آه
بگفتا زین چه نامردیست حیدر   که بگذاری روند ایشان از ایندر
سه زن تنها نباشد مرد همراه   حرامت باد حیدر نعمت شاه
بگفت این و سواره گشت زد هی   که دختر دید آمد بازش از پی
بدایه گفت رو آرید در راه   بگیرم من ره این شوم گمراه
نمایم جنك از شمشیر و از تیر   ببینم تا چه باشد حکم و تقدیر
بگفت این و بیامد تند چونشیر   برون کرد از نیام خویش شمشیر
بهمدیگر زدند از تیـغ و خنجر   ولی از دل نمیزد تیغ حیدر
بدو دختر همی قهرانه میزد   اگرچه بود زن مردانه میزد
چه جوشن بود سر تا پای حیدر   نمیشد کارگر ضرب سمنبر
بوقت صبح تا هنگام پیشین   چورستم جنك کردند آندو روئین
چو دختر دید کاری نیست از جنك   نمیشد کارگر گردید دلتنك
ز دلتنگی بحیدر تاخت چونشیر   حواله سوی حیدر کرد شمشیر

ز بیم سر سپر بگرفت برسر | سپر بشکافت ترك و خود مغفر
به پیشانی و سر بگرفت و زد چاك | فتاد از اسب حیدر بیك برخاك
نظر چون کرد دختر برسر او | بدیدش غرقه در خون پیکر او
برفت از پیش حیدر بك بساعت | پشیمان گشت آن حورشید طلعت
براند اسب و برفت اندر بیابان | بگریه همچو ابر نو بهاران
که ای دایه عجب کار آمدم پیش | پشیمانم ازاین فعل بدخویش
جوانی را تبه کردم بشمشیر | که دررزمش حذر کردی ازاوشیر
بمن شمشیر او از دل نمیزد | اگر نه اولم برگل [illegible] زد
بکرد او مردی و نامردی از من | زدم زخمی که شد برکام دشمن
دریغ از آن جوانی و ملاحت | دریغ از آن دلبری و شجاعت
چه سود ازاین پشیمانی و خواری | که او افتاده اندر خاك خواری
چورفت از دست کارش رفتنی بود | پشیمانی ندارد بعد از این سود
کنیزك را بگفت آن ماه تابان | بیا رودی برو چالاك و چسبان
[illegible] دو شیشه [illegible] خشك دارو | بزخمش ریزو بربند ای نکورو
ببالای سرش را هولکی ساز | مبادا جانور اورا خورد [illegible]
دو شده داد و مروارید غلطان | که میآویز بالای سر آن
اگر مرد بود این کفن و دفنش | اگر زنده بماند خرج زخمش
کنیزك شده ها بگرفت و بشتافت | جوانرا درمیان خاك و خون یافت
بزخمش خشك دارو ریخت در دم | بروبالش به بست آن زخم محکم
ببالای سرش واهوالکی ساخت | بدان واهول پستان قید ها ساخت
درآمد بست زخم او چو محکم | ز تاب درد بگشود چشم ازهم

کنیزی دید پیش وی نشسته — سراسر زخم اورا خوب بسته
بزد آهی بگفت ای راحت جان — بمن گو اصل و نسل ماه تابان
بگفتا هست خورشید جهانگیر — سمنبر دختر قاضی کشمیر
حکیمست آن سمن سیمای گلرو — بهر سالی سوی ایران نهد رو
گیاهی میبرد هرسال از اینجا — دوای دردمندان سازد آنجا
تو هم نام و نشان حود بیان کن — بمن اصل خودت خاطر نشانکن
که بانو از غمت باشد پریشان — ز اندوه تو باشد زار وگریان
بگفتا هست حیدربیك نامم — قزلباشم صفاهانست مقامم
سلامم را ببر بر آن سمنبر — که دیوان من و تو روز محشر
بگیرم روز محشر دامن تو — بماند خون من در گردن تو
بگفت این و دگر بیهوش گردید — کنیزك چونکه اورا آنچنان دید
سلاح و اسب و زینش شد سواره — بیامد تا بنزد ماهپاره
سراسر شرح حالش گفت باماه — سمنبر گفت با وی حکم لله
سوار. گشت اما بود دلگیر — بطی‌الارض شد در شهر کشمیر
چومادر حال آن دختر چنین دید — بپیش دایه شد احوال پرسید
که دایه دختر مارا چه حالست — که از غم خاطرش اندر ملالست
سراسر شرح احوالش تمامی — مفصل خواند دایه نزد بی‌بی
بیامد مادرش قاضی خبر کرد — که دختر اینچنین حالش اثر کرد
ز ینگفتن ، قاضی گشت دلگیر — نه او آخر زنست هرچند بود شیر
بکشمیر آنچنان آوازه شد فاش — حدیث جنك دختر با قزلباش

همه گفتند دختر پهلوان است
ولی قاضی زنام و ننك ترسید
بدی عم زاده قاضـی جوانی
بدی هر چند می باشد بعالم
برفت و عقد دختر را بدو بست
کنون دختر تودراین حال بگذار
چه‌دختر رفت‌و حیدربك رهاکرد
بدی بیهوش در آن روز تا شب
بصد محنت زجای‌خویش برخاست
نه‌اسب‌و نه سلاح و زین و اسباب
یکی اموالکی اندر سر آن
که هریك دانه مروارید از آن‌بند
ربود آن گوهر و بگرفت عصائی
بشهر آمد بخانه خواند جـراح
چو کردش زخم حیدر بك تشنج
بدیدی جارچی بر کوه و بر در
علی‌الصبحش که‌خوراز کوه‌برجست
غلامان جملکی بد جای بر جای
شه عالم نظر کردی بلشکر
از آن جمله جوانان کایستاده
چوسان دیدند شه اورا طلب کرد

اگرچه راست باشد کانچنانست
بشوهر دادن او مصلحت دید
خرو خرسی سك گنده دهانی
همه درشان او بودی مسلم
پری درعقد دیوی گشت پا بست
برو حیدر بکش از خـاك بردار
نظر برحال حیدر بك خدا کرد
چو با هوش آمدی در نیمه شب
هر آنچه او نظر کرد ازچپ‌وراست
ندیدش کرد ازغم دیده پر آب
دو گوهر دید و مروارید غلطان
خراج روم و کشمیر و سمرقند
ز جا برخواست با صد بینوائی
باندك روز زخمش شد باصلاح
برون شد سوی بازار از تفرج
که فردا شاه خواهد سان لشکر
بیامد شاه بر طـالار بنشست
بمیدان ریخت لشکر از همه جا
جوانی دید چون سد سکندر
بدی یکدست‌و یک گردن زیاده
دراول‌پرسش از اصل و نسب کرد

نشان زخم اورا شاه چون دید — از آن زخم و از آن احوال پرسید
که چون جنگی نبود بی زخم چون نبود — که بود آنکس که زورش بر تو افزود
که روشن هست پیش دیده من — که تو در جنگ هستی مرد صد تن
بگفتا شاه عالم باد جاوید — چو از احوال زخمم شاه پرسید
بشه گویم بخلوت شرح احوال — که نتوانگفت فاش ای صاحب اقبال
بدل گفت در میان جمع لشکر — اگر گویم که باشد زخم دختر
شود این سرزنش نزد قزلباش — بنامردی بخوانندم قزلباش
پس این بهتر که با شاه زمانه — به خلوت گویم احوال یگانه
چه خلوتشد طلب کردش شهنشاه — بگفتا شرح حال خویش آنگاه
چو شرح حال اورا شاه بشنفت — بر آن دختر ندیده آفرین گفت
بگفتا دیدن او هست دلکش — از آن محبوبه خاطر میشود خوش
اگر شخصی بیارد آن سمنبر — بر افرازم سرش از چرخ اخضر
دهم بر سرورانش سر فرازی — ز اسباب جهانش بی نیازی
چو این بشنید حیدر بک ساعت — ز شاهنشه طلب بنمود رخصت
بعون الله اقبال همایون — که چون لعل آورم از سنگ بیرون
بفرمودش اگر کردی چنین کار — کنم برجمله سرداران سردار
به کیوان بر فرازم بار گاهت — فراز تخت بدهم جایگاهت
شهش گفتا برو توفیق همراه — خوشا روزی که باز آئی بدلخواه
زشه رخصت گرفت و شد بخانه — نمودش کار سازی شد روانه
زر بسیار و گوهر بی شماره — گرفت و گشت بر مرکب سواره
همی ببرید ره در شام و در روز — بدی تنها نه بد یک یار دلسوز

بطیالارض شد در شام شبگیر — رسید آنشیردل در شهر کشمیر
بدیدش رشك جنت شهر و بارار — مگو کشمیرکو فردوس دوار
پریرویان کشمشیری وزخوبان — مثل جنت و حوران رضوان
نکورویان بآن حسن خدا داد — مثال حور وجنت با پریزاد
ستاده بود حیدربك ببازار — نمیدانست اورا چونشود کار
در آن بازار دیدش پیره زالی — ظریفی نکته دانی خوشخصالی



که در هنگام مکر و حیله کاری — زمین و آسمان برهم بداری
درآن بازار چیزی میخرید او — چو حیدربیك نظر کرد وبدید او
براند اسب و بیامد در بر او — سلامی کرد براو آن نکورو
جوابش داد و گفت ایجان مادر — ایا فرخنده ای شیر دلاور
ایا فرزند دلبر از کجائی — غریبی یا در اینجا آشنائی

جوابش گفت ای مادر غریبم / در این شهر آبخور کرده نصیبم
ندارم منزلی نه خانه جائی / تو از راه مروت کن نگاهی
جوابش داد آندم پیر مادر / ایا فرخنده ای شیر دلاور
بیا در منزلم تشریف فرما / که میسازم میان دیده‌ام جا
بپیش افتاده آوردش بخانه / نشاند اورا باعزاز زمانه
یکی دختر بدش ماننده ماه / که میگفت آفتابش احسن الله
بدختر گفت خیز ایجان مادر / بکن خدمت باینشیر دلاور
برادر دان تو اورا نور چشمان / ببر اندر طویله اسبش ایجان
جو وکاهش بده خوش نگهدار / برو در نزد او تنهاش مگذار
ببر قلیان و قهوه از براش / مبادا خاطرش گردد مشوش
نکو کن خدمتی تا من بیایم / بی صحبت بکن با آشنایم
ورا بنشاند و نیکو کرد خدمت / چو حیدر بك بدیدی آن محبت
چو آمد آشنائی در میانه / بدختر گفت ایجان یگانه
که خواهر، مادرم برگو کجا رفت / که با تعجیل او ازپیش ما رفت
بگفتا رفتن و تعجیل مادر / بتو گویم ایا شیر دلاور
یکی دختر بود قاضی کشمیر / چه دختر مثل خورشید جهانگیر
هم از حور وپری و آدمیزاد / چو او از مادر گیتی نمیزاد
حکیم و قابل ومقبول و خوشگو / حریر اندام وسنبل موی وگلرو
بگیرد بهر دخت خویش داماد / رود آهو بدام شوم صیاد
خری خرسی ددی باخوش لقائی / خسی گنده دهانی تیره رائی
بدی هرچند میباشد بعالم / همه درشأن او باشد مسلم

که ایکارش عجب دیوانه باشد   فرشته کی بدیوش کار باشد
کنون صبحی برفتند سوی بازار   خریدارند اشیاء های زنگـار
که او صاحب وقوف و کاردانست   بدختر مادریشان در میـانست
پسین آید بسوی منزل خویش   بود این شرح مادر رفتن از پیش
چواین بشنید حیدر بیك بدل گفت   که ایکاریست دشوار و نشد مفت
خـداوندا بحق صدر مختـار   بده توفیق حیدر بیك در این کار
پسین چون شد بیامد پیر مادر   تواضع کرد با شیر دلاور
که ماوای توخوش فرزند چونی   بدین ناخوش سرادر دربند چونی
جوابش داد حیدر بیك که مادر   بود امروز از هرروز خوشتـر
مرا برداشتی ای مادر از خاك   جزای خیر بدهد ایزد پاك
یکی بدره میانش صد تومان زر   نهاد او پیش روی پیر مادر
بگفتش پیرزن ای جان شیرین   مرادت چه بود ای یار دیرین
بدوگفتا که باشد تحفه‌ات این   زمن بستـان ایا ای جان شیرین
بگفتا صد تومان هدیه که دیده   نباشد این چنین ای نور دیده
نه دهد صدتومان کس تحفه ایجان   بمن گو مطلبت ای نور چشمان
چه بربست اینسخن حیدر بکش زود   بدو یک بدرهٔ دیگر بیفزود
چودید آن پیرزن خود گفت بادل   که باشد این جوان را کار مشکل
بگفتا جان من مطلب بگور است   کزاین زر دیدنم بسیار پرواست
اگر دانم که کاری ناید از دست   بکوشم تاکه جان در قلبم هست
اگر دانم که بتوانم ستانم   اگر نه ماجرایش برتو خوانم
اگر باشد تورا بس فکر باطل   نشاید فکر باطل کرد در دل

بذات پاك بیهمتای بیچون   دهم جان و کنم سر تو پنهان
که از رازت نخواهم پرده بر دار   به ذات پاك بی همتای جبار
بگفتا دانم ای مادر که اکنون   نیاری سر من از سینه بیرون
خداوند و رسولش از تو راضی   که چون نشد وقت عیش دخت قاضی
بعنوانی و تدبیری که دانی   مگر من را در آن مجلس رسانی
که تا بینم جمال آن سمنبر   نشینم یك زمان با او برابر
همی دارم توقع از تو ای مام   دل زارم برون آری از این دام
شنید آن پیرزن سرخود فرو ماند   زبانش در جواب او بشد کند
پس از یکدم بگفت ای شیرخونخوار   از این معنی مرا معذور میدار
که اینمطلب عجب کاریست مشکل   عجب افتاده ئی در کار باطل
بیا جانان من خود را میازار   که این امرت عجب امریست دشوار
نشاید جان عبث بر باد دادن   در این اندیشه ی باطل فتادن
نباشد قاضی کشمیر از آن مرد   که کس بتواند افسونی بر آن کرد
ز استیلای و مردی و شجاعت   شه کشمیر از او دارد حراست
ز نوکر تا غلام خویش فرمان   بود سیصد جوان از او نگهبان
دگر قصری که دارد او بدوران   هزاران قلعه پیشش هست حیران
کس اندر خانه او پا ندارد   گذار باد راه آن جا ندارد
در آنخانه گذر آرد اگر شیر   کنندش پاره تن از ضرب شمشیر
سه دروازه است تا حد حرم در   بهر دروازه صد دربان مقرر
در آنخانه نه زن دارد گذاری   نه مرغ و کفتر و باز شکاری
بجز من که روم گاهی بدان در   که مادر خوانده ام بر آن سمنبر

چه سازم با چنین فکر و خیالت
برون کن فکر باطل از دماغت
چو حیدر بیك شنید قصه سراسر
چو دیدش پیرزن سرخود فروماند
بدو گفتا کـه ای شیر دلاور
من مسکین دوپولم‌خون بهانیست
بگفتا زرچه باشد جان حساست
یکی عقد گهر دادی بدختر
چودید آن پیرزن گفت ای دلاور
به‌بیدارش دیدی یاکه در خواب
نمیدانم کجا دیدی تـو دختر
چسازم باغم و درد تو ای جان
که آن قصر و مقام آن پری زاد
گذر چون باد در آنجا ندارد
ندارد رخنه و پیوند چون راه
ز دست هیچکس برناید اینکار
اگر کشته شوم در راهت ای جان
ولی‌شرط آنکه بتراشی توایندریش
جوابش داد حیدر بیك که مادر
اگر ریش و سبیل خود تراشیم
کنندم سرزنش ای جان مادر

عجب امریست مشکل کارو بارت
که نفروزد ازاین معنی چراغت
نهادی پیش وی یك بدره دیگر
ملایم گشت زبان او بشد کند
کجا ارزد مرا سیصد تومان زر
بمن سیصد تومان دادن روانیست
دو دل برهم رسانیدن ثواست
که می آورید صد تومان دیگر
مگر کی دیدهٔ خورشید انور
کز آن افتادهٔ اندر تب و تاب
که اینسان گشتهٔ بی تاب مضطر
کلاجش مشکل‌است اما به آسان
هزاران قلعه پیشش‌هست چون باد
کجا آدم در آنجا سر در آرد
نیابد اندر آنجا هیچکس راه
کنم در کار تو جان خود ایثار
تودادی خون بهایم قیمت جان
کنی رخت زنان اندر بر خویش
بکن در باره من فکر دیگر
بمانند زنان پیش تو باشم
نما در باره من چاره دیگر

بگفتا پیرزن ای جان شیرین
گمانم بر تو این است ایجهان بین
تو آن شخصی که با آن ماه خاور
در ایران جنك کردی با سمنبر
نشان زخم او در صورتت هست
از آندیدن دل تو رفت از دست
بگفت ای قهرمان مادر چگویم
که از عشقش گدازان همچو مویم
ز تو این راز پوشیده ندانم
مروت کن بکن تدبیرجانم
بگفتا میروی برحیله کاری
ز مادر سعی و از الله یاری
ز دست هیچکس ناید چنین کار
نباشد کس ز عمرخویش بیزار
بگفتا گر روی نزدیك دختر
بخود این شده مروارید را بر
گرفت آن شده هارا پیر مادر
روانه شد سوی قصر دختر
چو دختر دید گفت ای مادر من
چرا دیر آمدی اندر بر من
بگفت امرز رفتم سوی بازار
ز ایران آمده یك مرد تجار
مرا این شده ها مستحسن افتاد
بیاوردم برایت سرو آزاد
بخر گرچه پسند خاطرت هست
چنین گوهر نشاید داد ازدست
چو دختر شده ها را دید بشناخت
ز آب دیده درهم آب و گل ساخت
بدل گفتا همان دلبر وفا بست
که اندر عهد من گردید پابست
چه سازم چون کنم چونست تدبیر
نشاید کرد رو از حکم تقدیر
ولی بیچاره بس رنج عبث برد
که شد صیاد کبکش از قفس برد
بسی آهی کشیدی از ته دل
چه حاصل سعی و رنجش گشته باطل
بمادر گفت براین شده ها پس
بسوداگر بگو گوید فلانکس
که مروارید هایت بی قرینست
ولی از بی زری خاطرحزین است
مرا گنجی بد از میراث مادر
پدر بگرفته از من ای برادر

گرفته اختیار گنج از من
کلید افتاد اندر دست دشمن

سپرده گنج شد بر اژدهائی
که نتوان یافتن از وی رهائی

بود این شده ها بسیار قیمت
و لیکن زر نباشد دل بحسرت

جوابش داد آندم پیر مادر
که میگوید نمیخواهم بها زر

قسم خورده که باشد این بشارت
بدور انداز گر ناید بکارت

نباید چشم بر زر این غلامت
تورا خواهم که باشی تاسلامت

بگفتش دختر اینها باز پس بر
بگویش کانچنین فرموده دختر

توآوردی بکشمیر این ضرورت
ولیکن باشدت این حال صورت

بیامد پیرزن در لحظه فی الحال
بحیدربك بگفت اوشرح احوال

چو بشنیدی کشیدی آه از دل
زآب دیده کردی خاك را گل

بمادر گفت بر این شده ها زود
بگو ای ماه سودا گر فرمود

اگر باشد پسند خاطر تو
شدر خاك پایت چاکر تو

نخواهم زر ز تو ای ماه خاور
قسم بر ذات پاك حی داور

که من ازتو نخواهم باز پس این
بحق حضرت ختم النبیین

بیامد پیر زن گفت ای سمنبر
زمن نگرفت آخر شده گوهر

بفرموده که این باشد تورا مال
نخواهم سیم و زر ای سیم تمثال

قسم خورده که باشد این بشارت
بدور انداز گر ناید بکارت

ندارد چشم بر زر این غلامت
ترا خواهم که باشی تا قیامت

بگفتا دختر اینها باز پس بر
بگویش کاینچنین فرموده دختر

که باشد مال من اینها نگهدار
که حالا نیست فرصت بهر گفتار

چووقت آید کنم ظاهر آنگاه
چه فرصت یافتم سازم تو آگاه

نهان کن لیك این نطق معما
که میخواهد ترا لیکن نه حالا

ترا احضار خواهم کرد آن دم
که باشد آخر این عیش ماتم

بتو سپردم این گوهر امانت
نگهداری تو از دست خیانت

بیامد پیر زن گفت ای نکو نام
چنین فرمود دختر باتو پیغام

ولی امشب حنا بندان بند حور
بود عیش و نشاط و شادی و سور

روم فکری کنم ای جان مادر
دگر باره به بینی روی دختر

بگفتا سعی کن تا میتوانی
که این باشد طریق مهربانی

بگفتا میروم در حیله کاری
ز مادر سعی و از الله یاری

برفت آن پیرزن فکری نمودش
که قضی را یکی همسایه بودش

که بد دیوار منزلشان بهم وصل
درو دیوار او بودند یك فصل

از آن سوئی که بودش خانه دختر
یکی گنجینه بود از زر مصور

که آن گنجینه با قصر نگارین
بودی هم پشت دیواری مبرنین

از آن سوئی که بد همسایه را جا
بدی یك طاقچه دولا چه راه

مر اورا پیره زن چونخانه را دید
در آنحالت بدل فکری پسندید

چوزن بر سوی حیله آورد رو
شود ابلیس عاجز از فن او

زن همسایه هم بد کار دانی
که از زهره و چنگی بدنشانی

چنان در مکر و حیله اوستادی
زمین و آسمان برباد دادی

برفت و پیر زن کردش سلامی
جوابش گفت بانوی گرامی

نشسته پیش یکدیگر دو مکار
سخن از هردری کردند اظهار

چه در دلالگی هم کار بودند
فراوان گفتگو باهم نمودند

یکی بدره که بودی صد تومان زر
نهادی نزد وی آن پیر مادر

بدو گفتا که ای خواهر بفرما — که مطلب چیست زر دادی تو برما
که دانم مطلبت امر عظیم است — بگو با من چرایت خوف بیم است
که ما وتو بهم باشیم همکار — مکن خوف و ز رازت پرده بردار
مرا زر صد تومان هرچه آری — بگو از مطلبت ای دوست باری
ز هرکاری که در دنیا بتر نیست — کنم من لیك مهر بدره زر نیست
اگر دانم که بتوانم ستانم — اگرنه تا جوابش بر تو خوانم
بگفتا گر قسم آری بمن یاد — که راز من نخواهی داد برباد
بگویم شرح خود میکن مدارا — اگرنه رخصتم ده زود از اینجا
چو نتوانست ترك صد تومن داد — به‌مصحف کرد در ساعت قسم یاد
که از رازت نخواهم پرده بردار — بذات پاك بی‌همتای جبار
بگفتش کای مرا جان گرامی — مرا مطلب بود این جا مقامی
بدان خواهر که از ایران جوانی — جوانی بهتر از جان جهانی
سمنبر دخت قاضی دید درخواب — زعشق آن صنم گردیده بیتاب
ازآن وقتیکه اورا خواب دیده — دل و عقل و خرد از وی رمیده
شده عاشق برآن مهوش بدینسان — به کشمیر آمده از ملکت ایران
همی خواهد که در گنجینه بیرون — در آن دیوار ـ کاهی به آسان
نشیند اندر آن گنجینه حیدر — که بتواند از آنجا دید دختر
چو اینبشنید زن گردید خوشحال — زجا برجست و گفتا خیز ای الحال
بدا جائیکه نقش طاقچه هست — میان آن در اینجا روزنی هست
چو ایوان اند آنجا ساخت قاضی — گرفته اندر آن ایام ماضی
رویم آنجا همان روزن گشائیم — ره امید شان آنجا نمائیم

در خانه همان ساعت به نستند
چوره کردند و دردم باز گشتند
چو شد برحیله ش حیدر بك آگاه
بگفتا حیله خوبی نمودم
بساعت صدتومن حیدر بکش داد
بشب رفتند و آنجا زدند در
چودر بگشود زن حیدر بکش دید
ورا بنشاند و نیکو کرد خدمت
یکی عقد گهر آورد بیرون
بصاحب خانه داد و این چنین گفت
بگفتا زن دهم در دیده جایت
بعون الله اقبال جهانم
نشاند اورا و سفره برد پیشش
جوابش داد حیدر بك که ای ماه
چو سفره برد کردی شمع روشن
در گنجینه اندك نیم کش کرد
ز کنجه چون دمی بیرون خرامید
بدیدش صورت مطبوع و دلکش
بدید آن صورت و گردید بیهوش
چو بهوش آمد ازهم دیده بگشود
زجا برجست تا گردد از او دور

کلنك آورده روزن را بجستند
بیکدیگر بجان دمساز گشتند
بگفتا آفرین صد بارك الله
ولیکن صدتومان خرجش نمودم
روان گشتند با هم بادل شاد
بیامد خانه صاحب زود بر در
تواضع کردو سر رویش بخندید
چوحیدر بك بدیدش آن محبت
چه گوهر که بدی از ملك افزون
بر آنزن صد هزاران آفرین گفت
بروم با دو دیده خاك پایت
که من زودی بدیدارت رسانم
نهد آن مرحمی برزخم ریشش
زجان و دل ترا هستیم دلخواه
زگنجه شمع آوردی به روزن
نشست آنجا وجای خویش خوشکرد
بناگه صورت آن دل ربا دید
که میزد شعله همچون سوز آتش
بسان شمع محفل گشت خاموش
بدیدش خانه صاحب برسرش بود
که آنزن گفت کای بردیدگان نور

مکن دوری ز من ای نور دیده / که از عشق تو جان بر لب رسیده
کنیزی از تو ام ای نور چشمان / بدین مهجور خود دامن میفشان
جوابش داد حیدربک که ای ماه / ز جان و دل ترا هستم هوا خواه
کنم یاد از نکوئی هات زودی / که تو بسیار نیکوئی نمودی
چو وقت آید بجان کوشم بخدمت / ز من هم کار بینی هم محبت
ندارم اندر اینجا خانه خواهی / بجز تو کس ندارم من پناهی
تسلی داد و اندر برگرفتش / لبش بوسید و رخصت داد ورفتش
در آنجا با سمنبر روی برروی / نشست و رو نگردانید از اوی
نشسته دختر اندر روی کابین / چو ماهی دختران گردش چو پروین
بر قاضی بر آوردند دختر / چه ماهی چهارده با زیب و زیور
برقاضی ز صورت نغمهٔ چنگ / بشهر گلرخان هرسوی آهنگ
چه شور پادشه افتاد در سر / کشیدی هرنگاری رخت در بر
در آن ایوان چه مهرویان لبالب / همه خوردند می تا نیمه شب
بایشان تا ز شب بگذشت پاسی / حنا بستند در پای عروسی
ز عیش و نوش و دور باده و جام / همه خوردند بنشستند تا که شام
چو بالا برد دست آن نازنین ماه / بگفتا زهره اش صد احسن الله
چو حیدربک قد و بالای او دید / بسان بید از عشقش بلرزید
چنان شد که کند جانش بقربان / دراندازد بپایش سر چو چوگان
دگر ره عقل را شد کارفرما / که این رفتار کاری هست بیجا
چنان دید آنشب و آنروز حیدر / بدل گفتا ایا سیمین سمنبر
اگر پرسی مرا احوال چون است / ز مهجوری دلم دریای خون است

پسین اورا بیاوردند حمام ‌‌ بصد ترتیب تازه کرد اندام
چو مشاطه نمود آرایش اورا ‌‌ اگر مرده بدیدی گشتی احیاء
چو دیوانه شدی هرکس بدیدی ‌‌ چو مجنون راه کوهستان کشیدی
بصد آرایش و اعزاز و تمکین ‌‌ چه مه بنشست بر بالای کابین
ز ترتیب و جمال و زیب و زیور ‌‌ هزاران شیخ صنعان گشت کافر
چو حیدربیك بدان ترتیب دیدش ‌‌ ز دل صبر و قرار دل ربودش
نشسته روی در گنجینه دختر ‌‌ چو ماه چهارده با زیب و زیور
زنان هریك بامری گشته مشغول ‌‌ نگارین بود شوخ و شنك ومقبول
چو فرصت دید حیدربیك دانك ‌‌ دو گوهر داشت مروارید در چنك
ازآنجا در کنار دختر انداخت ‌‌ بخودلرزید وگوهردید وبشناخت
هرآنچه او نظر کرد ازچپ وراست ‌‌ ندانستی که اینها از کجا خواست
بکار خویشتن میبود حیران ‌‌ بخود گفتا بود کار پریان
بجیب انداخت کرد ازخلق پنهان ‌‌ ولی از گریه قلزم کرد چشمان
دگر داماد را بردند حمام ‌‌ خلایق در رکابش خاص تا عام
سراپایش لباس خوب و اطلس ‌‌ ز سر تا پا زر و زیور مطلس
برون آمد ز حمام آن سیه بخت ‌‌ ستاده مردمان پوشیده او رخت
دو مجهول در ره دور ایستاده ‌‌ بهم گفت و شنوشان روی داده
که خوشحال است وخرم تازه داماد ‌‌ و از پس ماندهٔ ایرانیان شاد
چوداماد اینسخن بشنید در گوش ‌‌ دلش ازغصه همچون دیك زدجوش
ولی اصلا بروی خود نیاورد ‌‌ بدل فکری و تدبیری دگر کرد
که با خود میبرم شمشیر همراه ‌‌ بحجله میکشم دختر بناگاه

سر خودرا برون آرم از این تنك   بخود گفت و غایت بود دلتنك
سخن کوتاه چون شد پاسی ارشب   ببردند آن عروس سیم غبغب
چو از ایوان عروس خویش بردند   بحیدربك غم دنیا سپردند
چوسیل آب شد ازگنجه بیرون   دویدی از پی لیلی چو مجنون
که جمعیت فزدن بود اززن ومرد   کسی کسرا نمیدیدی که چونکرد
بدید آن ماه را بردند جائی   که در آنجا نبودی جای پائی
بیامد قاضی و بنشست دلشاد   بهمشان دست داد و هم دعا داد
برفت و ماه با عقرب رها کرد   نشاید دیو با آدم وفا کرد
همه رفتند و در محکم ببستند   برفتند و بجای خود نشستند
چو حیدربك بدید احوال ایشان   چو مجنون کرد رو برقصر ایشان
بگرد قصر جولان کرد بسیار   چو قصری که کشیده سر بدوار
نه رخنه بود در آنجا نه روزن   مگر گفتی ز ده صابون و روغن
همی سرگشته گرد قصر گردید   نظر انداخت اندك روزنی دید
کمند انداخت آندم چست وچالاك   فرشته وار شد بر بام و افلاك
بسوی بام شد نظاره هرسوی   ندیدی هیچ اصلا راه براوی
بزانو سر نهاد از غصه بنشست   همی از غصه میزد دست بر دست
دل آزرده لب خشك و پریشان   نشست آنجا بکار خویش حیران
بدل میگفت حالا ضایعش کرد   غم بیهوده تا کی میتوان خورد
بناگه دید مثل پرکاهی   شعاع روشنی اندر سیاهی
چو نیکو اندرآن رخنه نظر کرد   ازآن رخنه سر موئی گذر کرد
کشیدی خنجر وآن رخنه شکافت   سر رخنه بخاری دودکش یافت

ز بالا یك دو سه زرع تنك بودی | بپائین چون شدی وسعت فزودی
بخنجر کند کردش همچنان راست | که رفتن آمدن را ره بیاراست
اساس و رخت را آورد بیرون | بیکتا پیرهن شد همچو مجنون
بزد خنجر چو میخ اندر سر بام | کمندش را بخنجر بست ضرغام
گرفت و رفت، از آنجا بپائین | گذشت از آن بخاری شد بپائین
دلیرانه برفت اندر برابر | پس پرده نشست او چون غضنفر
بدیدی دختر اندر روی کابین | بتنهائی نشسته زار و غمگین
نشسته یکطرف داماد از او دور | بمثل آنکه خورده نیش زنبور
چو حیدربك بدید احوال ایشان | بگردی شکر جبار همایون
که گنج سیمبر مهر است و بسته | ولی داماد تنهائی نشسته
درین بودی که ناگه باز شد در | بیامد مادر داماد ابتر
چو دیدی اینچنین حال او برآشفت | زبان را طعنه کرد و با پسر گفت
ز روی خویشتن شرمی نداری | یقین دارم که مرد هرزه کاری
چنین جان جهان تنها نشسته | تو اینجا دور و از او دیده بسته
جواب عم چه خواهی داد فردا | ایا شرمندهٔ بدنام و رسوا
بهر چندان بر او زد طعنه باری | نگردید او از این گفتار راضی
بیامد مادر دختر پس از آن | بپیش دخترش احوال پرسان
پسر عمت چرا بنشسته دور است | چرا از صحبت تو درنفور است
اگر ناید برت تو رو بر آن | بکن دستت بگردن بوسه بستان
مکن خودداری ایمادر نه خوبست | برو آور تو اندر گردنش دست
چو بشنید این سخن دختر زمادر | بگفت ای مادر باجان برابر

ز آدم تا بخانم تا باین دم
کجا بشنیدهٔ در کل عالم
عروس آید بخواهش پیش داماد
کجا این بود رسم آدمیزاد
اول قانون ز داماد التماس است
عروسان ناز و غمزه را قیاس است
پدر جانم چرا از غم نمیرد
چرا که مادرم ماتم نگیرد
چرا از غم چو ماه نو نکاهم
که این هر لحظه گوید من نخواهم



بود خاك دو عالم برسر من
که اینسان مرد باشد شوهر من
بلی بسیار کبر او زیاد است
کجا در گردنش میآورم دست
بریده باد دست من بشمشیر
کجا روبه ستاند باج ازشیر
بعجز و التماس و پای بوسان
تواند یافت ازمن کام آسان
نصیحت مادران کردند و رفتند
برون رفتند و در محکم ببستند

ولی داماد شمشیر از میان
نهاده بود اندر روی بالین

عزم اینکه دختر قتل سازد
چه جا خالی شود بر او بتازد

در آنوقتی که مادر شان نصیحت
بودی مشغول حیدر بیك بفرصت

بتدبیری از او بربود شمشیر
به بر و کرد پنهان آن جوانشیر

نشسته بود از همدیگران دور
دو چشمش چونکه شد از خواب مستور

بکردی رو به داماد آن پریزاد
بگفتش ای جوان آدمیزاد

بفرمائید تا اینجا بخوابیم
نه زندانست این جا در عذابیم

چو بشنید این سخن داماد ناکام
زبان بگشود زخواری و دشنام

که بس کن قحبه بد کار بشاش
ایا پس ماندهٔ اهل قزلباش

بدادی بر قزلباشان ایران
همه آبادیت کردند ویران

بایران دختری بر باد دادی
ز بی شرمی به پیش من نهادی

پدر از ننگ کردن جرمن کرد
ترا اول کشم آخر خود از درد

چو دختر این شنید آهسته و نرم
بگفت ای بی‌حیای دزد بی شرم

اگر داری هنر تو پیش نه گام
بریز مهرم بده بسیار دشنام

بیا این شمع روشن امتحان کن
مرا شرمنده و ملزم از آن کن

اگر برمن نمائی این خجالت
بکش چون شیر مادر خون حلالت

بیاور دایگان گر مرضیت نیست
مرا این امتحان بیهوده ات چیست

چو بشنید این سخن داماد خودسر
زجا برخاست زد یك قفل بر در

بگفتگو در آمد آن سیه رو
که ای پس مانده ایران بدخو

بیرم حالیا همچون سگ سر
ایا بدفعل و بد رای و بد اختر

چو بگفت این سخن دختر برآشفت
بغرید و بلرزید و [illegible] و بگفت

که ای تخم حرام و اصل ناپاك — پدر با مادر و خویش و کسان پاك
شوند قربان ناموسم تمامی — چه تو ناقابل و تخم حرامی
مرا چون خواهر خود قحبه دانی — بمن بیهوده لفظ هرزه خوانی
اگر مردی قلم زن بر دواتم — بمن بسته است گنج بیزکاتم
اگر نبود دواتم بسته و کور — همین دم از بدن میکن سرم دور
بکش آندم بهر خواری که خواهی — که مردن به بود زین رو سیاهی
بمن گوئی قزلباشان ایران — همه آبادیت کردند ویران
کنیز و دایه ام بودند همراه — بدیدند حاضرند الحمدلله
نکرده هیچ شخصی برمن افسوس — مرا برجا ز غیرت هست ناموس
اگر دانستمی این حال و این کار — که گردم برکسی چون تو گرفتار
همان حیدربک اندر ملک ایران — بکردی جان شیرینش بقربان
ولی کردم نباهش از خریت — بگردن ماند خونش تا قیامت
چرا در سم اسب او نمردم — چرا فرمان او برجان نبردم
سزاوارم برسوائی وخواری — بدست چون تو دیو نابکاری
اگرمن را نخواهی ده طلاقم — که منهم زین عمل شاکی و عاقم
چو این بشنید گفت ایرفته ناموس — طلاق ازمن همیخواهی بافسوس
طلاق از من همی خواهی گرفتن — زنم همچون سگت اکنون بگردن
بگفت این وزجا برجست چونشیر — دوید ازجا که بردارد چوشمشیر
نگه کردی ندید شمشیر برجای — بخود گفتا که مادر برد ایوای
لگد زد برمیان کتف دختر — نگونشد دختر و زد بر زمین سر
زدش بسیار سیلی و لگد باز — گرفتش حلق دختر را زد آواز

چو دختر دید حال خود چنان تنك — زجا برجست و بیرون رفت از چنك
بگریه گفت کجایست شیر حیدر — که میزد حالیا همچون سگت سر
دریغا نیست حیدر بیك اینجا — که میدید اینچنین خواری و غوغا
ایا حیدر بك جانی کجائی — بیا بنگر بروز بینوائی
بیا و خواری این بیوفا بین — ازاین بد اصل خواری وجفا بین
چواین درگوش حیدر بك گذر کرد — چو آتش از بخاری سر بدر کرد
برآمد همچو آتش ازسرش دود — ز جا برجست و آنشمشیر بربود
سمنبر گفت این را سر بینداز — کزین ببریده سر برناید آواز
چو این بشنید حیدر بک ز دختر — بزد تیغ و جدا کرد ازتنش سر
بیفتاد و بدوزخ گشت واصل — بشمشیر خودش گردید بسمل
مجو زنهار ازاین دنیای پرفن — وفا از اسب و ازشمشیر و از زن
زن وشمشیر کردند اینچنین کار — ولی او بربد خود شد گرفتار
چو دختر روی حیدر بک بدیدش — بگردن هر دو دستان آوریدش
بگردش سر ببالا آن سمنبر — بغمزه اندرآمد ماه خاور
جوانی دید چون مهر و قمر بود — ز مهر و مه جمالش خوبتر بود
بدور عارضش لاله کشیده — صنوبر قامتش بالا کشیده
جوانی تازه روی ونوبهاری — سکندر شهرتی و شهریاری
شجاعت داشت چون افراسیابی — که از مردی چو گردون کامیابی
دو یار دلپسند برهم رسیدند — ز لب بوسه بسی شکر چشیدند
بیکدیگر چنان مشتاق بودند — چو یوسف با زلیخا طاق بودند
بکردند هردو دست ایشان بگردن — دگر چاره نبودی غیر مردن

بگفت ایجان چه میکردی تو تدبیر | که اینجا آمدی برگو توای شیر
چه حاصل چون از اینچاره بدر نیست | علاجش ترك سر کردن دگر نیست
بیا حالا و کام از من تو بستان | که چون ما و تو داریم امشبی جان
چو گردد صبح روشن دشمن و دوست | کنندت پاره پاره هم رك و پوست
بگفتا غم مخور ای جان شیرین | اگر یاری کنی برخیزو بنشین
بگفتا چون کنی درهای بسته | مگر قفل آهنین درهم شکسته
بگفتا غم مخور ای سرو طناز | ازاین در آمدم خواهم شدن باز
چه آمد در بخاری دیده بگشاد | بگفتا جان بدی مردیت باد
وفائی اینچنین برناید از کس | وفا در شان تو حق داده و بس
بگفتا میروم اکنون ببالا | بیندازم کمند و رخت و کالا
کشم آن را ببالا زود و چسبان | بیندازم کمند آنگاه ای جان
به بند اندر میان خویش محکم | کشم زودی ببالایت همین دم
کمند انداخت دختر درمیان بست | کشید اورا ببالا از سر دست
بخاری را بگل کردند پنهان | که کشمیری نداند حیله آن
بنوعی آن بخاری کرد هموار | که کشمیری شود حیران دراینکار
چو دختر رفت بر بالای ایوان | چو ایوانی کشیده سر بکیوان
ببر بگرفت و بوسیدش سرو روی | بدختر گفت ای شمشاد گل بوی
به دیدم روی تو الحمد لله | برون آوردمت چو نیوسف ازچاه
بعد اکنون رضایت چیست ایجان | اگر آئی بهمراهم بایران
سمنبر گفت ای جان گرامی | بمن مانده است حالا نیکنامی
سرم سازم نثار خاك پایت | نخواهم رفت بر ازحکم و رایت

چنین کاری که در حقم تو کردی نه دی هم وفا هم شیر مردی
چو بشنید این سخن فی الفور برجست کمند اندر میان دلربا بست
چو طاوس از سما عزم سفر کرد بیامد در زمین آن ناز پرور
فتاد او پیش و دختر از پس سر بیامد تا سرای پیر مادر
چو مادر خواند دیدش گشت خوشحال باو گفتند تمامی قصه و حال
که ما رفتیم ایمادر بزنهار کسی را تو مکن از ما خبردار
بیامد پیرزن نزدیک دختر بسی بوسه زدش برچشم و برسر
بیاورد اسب حیدربیک سازین ازآن پس گفت دیگر با نگارین
بیا زودی بمرکب شو سواره برو بیرون ز شهر ای ماهپاره
که من باشم جلودار تو ایجان بگفتا دخترش زین نوع نتوان
پیاده کی سواران میتوان رفت [illegible] شیران میتوان رفت
زمن بشنو برو سوی طویله بیاور اسب و اسباب و حمیله
که اسب و [illegible] اسباش سراسر سپرده‌ام هرجا من بمهتر
سر آن راه اول اسب بسته بآن ره دگر مهتر نشسته
بود یک طاقچه خوب و دلارا در آن طاقچه بود اسباب یکجا
برون آور بیا تا راه گیریم که بی اسب و سلاح در ره بمیرم
بدختر گفت حیدربیک که ایجان برو مردانه تو از شهر بیرون
بیا و شو سوار اسب ای جان بلا باشد در این ره اسب میران
مبادا صبح گردد آشکارا شود پیدا طلب آرند مارا
اگر که تو نباشی در میانه مرا نشناسند ایماه یگانه
که من اندر عقب پیش از صباحی رسم برتو بتوفیق الهی

بمرکب گشت مه پیکر سواره / براند از شهر بیرون ماه پاره
تکاتک اسب میراند او باشتاب / شب تاریک چشمش بود درخواب
قضا را هفت دزد شوم بد کار / رها کردند اسبان در علف زار
بهنگام شفق اندر بیابان / شنید اسب نگارین بوی اسبان
بشیهه اندر آمد اسب دختر / جواب شیهه داد اسبان دیگر
ز خواب آن نازنین بیدار گردید / نظاره کرد و اسب دزدها دید
صدای شیهه بشنیدند دزدان / نظر کردند در روی بیابان
بدیدند اندر آن وادی سواری / بخود گفتند خوب آمد شکاری
بساعت مرکبان گشتند سواره / گرفتند راه بر آن ماه پاره
سمنبر گشت از این غوغا مشوش / بجا ماندو بزد تیری بترکش
بر ایشان کرد گلرخ تیر باران / سپر در بر کشیده جمع دزدان
بناگه یک سواری از پس سر / کمند انداخت اندر حلق دختر
چودیدند صورتی افزون تر از ماه / زدیدن محو گشتند احسن الله
چودزدان روی و موی او بدیدند / زعشق آن صنم جنگ آوریدند
بهم نالایق و بیهوده بسیار / بگفتند از برای آن وفادار
شده دختر بامر خوش حیران / برای او بهم در جنگ دزدان
سخن بشنو زحیدربک چو صفدر / که چون کردی سواره آن سمنبر
برون آورد چون اسب از طویله / براند از شهر بیرون آن جمیله
بشد حیدر بک اندر از پس سر / از آن راهی که دختر گفت بگذر
تمام مهتران بودند در خواب / برون آورد اسب وزین و اسباب
بیامد پیش مادر خواند در دم / حلالی خواست رخصت کرد آندم

سواره گشت و رفت از شهر بیرون　　بسرعت از پی لیلی چو مجنون
براند اسب از پی آن ماه تابان　　چه روشن شد بدید اندر بیابان
نظر چونکرد حیدر گشت حیران　　چودیدی دختر اندر دست دزدان
نهیبی داد بر دزدان جهانشیر　　تو گفتی آسمان افکند بر زیر
چودزدان آن نهیب از وی بدیدند　　ز جای خویش مردانه جهیدند
شدند ایشان بمرکب ها سواره　　بجای خود نشسته ماه پاره
بایشان گفت کای بدبخت نادان　　چرا بگرفته صید نره شیران
جوابی آمد که حلال شمر صیداست　　خبر ازخود نداری صید قید است
ند د در ا مودی تو این ماه　　ولی قسمت بودت شکر لله
چو این گفتند کردند تیر باران　　بدان بارید چون ابر بهاران
ولی آن ماه حیدر بك بر آهن　　بخود پوشیده خود و درع و جوشن
نکردی تیر بر اندام او کار　　بزه کردند ترکشها نگون سار
چو ترکشها تهی کردند دزدان　　کمان بگرفت حیدر بك چه چسبان
خدنگی در کمان آن لحظه پیوست　　کشیدی تیرو بگشود ازکماندست
عقاب تیر چون بگرفت سرداد　　یکی چون اژدها گشتی نگونسار
نزد بر فرق یکدیگر که تا زین　　دو پاره شد بداد او جان شیرین
بشمشیر آورید آن شیر چوندست　　یکیرا درمیان زد دست و بشکست
سه دیگر چون بدیدند اینچنین حال　　گریزان گشته و حیدر ز دنبال
رسیدی و جدا کرد از تنش سر　　دوتا دیگر از ایشان زار و مضطر
کمند انداخت حیدر بك بایشان　　کشید ازاسب و دستش بست آسان
بگفتند ای دلاور شیر خونخوار　　ثواب است و مکش ما را بزنهار

امان زنهار آوردیم و نوبت / مکش مارا بکن رحم و مروت
بگفتا گر کنید توبه امان است / وگرنه قتلتان در این زمان است
قسم خوردند و توبه داد ایشان / ز کشتنشان مرخص کرد دزدان
بسوی منزل دزدان برفت او / هر آنچه قیمتی بود برگرفت او
بیاوردند صندوقی پر از زر / دو صندوق دگر پر لعل و گوهر
دو اسب از دزدها بگرفت چسبان / نبودی مثلشان در ملک ایران
بکردند بار بر اسبان دزدان / [illegible] تا بر آن همه [illegible]
گشود از بند دست آن سمنبر / بسی بوسه زدش بر چشم و بر سر
شبی آنجا بسر بردند شادان / روان گشتند در راه صفاهان
کنون بشنو ز قاضی و ز حالش / که چون [illegible] دختر [illegible]
قضا چون صبح صادق سر بدر کرد / فلک گفتی مگر خاکش بسر کرد
غلامان و کنیزان سمنبر / همه گشتند گرد حجله دختر
بگرد قصر دختر می دویدند / [illegible] را بدندان می گزیدند
همی گفتند که ای بانوی کشمیر / سر از بالین و چشم ز خواب برگیر
که مردم جمله دارند انتظارت / [illegible] از جان و [illegible] گوهر نثارت
زدند آواز و فریادی نیامد / صدا از [illegible] قاضی [illegible]
که تا خورشید [illegible] راست / فغان و شورشی از مرد و زن خواست
در خلوت سر [illegible] کردند ویران / خلایق جملگی گشتند حیران
چو دیدند بسترش گردیده خوناب / شناور گشته در خون همچو مرغاب
پدیدندی سر [illegible] ابتر / ندیدند هیچ جا آثار دختر
بیام قصر [illegible] دلیری / بدیدش بر زمین چنگال شیری

شکافیده بخاری را به خنجر ز راه بام بیرون برده دختر
همه گفتند باهم مردمان فش که دختر برده آن مرد قزلباش
تمام مردمان در تاب و در تب که برده اسب دختر نیز دیشب
پدر چون حال دختر آنچنان دید سواره گشت و همچون مار پیچید
ز هرجا لشکری گشتند سواره صدا برخواست از کوس و نقاره
صد و پنجه سوار سوم و سرکش مکمل در کمر شمشیر و ترکش
پدر در پیش پیش لشکر افتاد همی رفتند با افغان و فریاد
سه روز و شب همی رفتند بتعجیل نمیکردند صبح و شام تعطیل
بروز سه که دختر بود شادان نگاهی کرد در روی بیابان
بدیدی گرد شد در راه کشمیر تعجب کرد از جا جست چون شیر
ز بحری مطلب بود دختر پدر آید بتعقیبش بیکسر
بحیدر بک بگفتا ای دلاور تن خود را بزیر جوشن آور
که از کشمیر آمد مرد بسیار همه با نیزه و شمشیر خونخوار
چو حیدر بک بناگه از جای برخاست بجوشن سرو قامت را بیاراست
سلح زاراست کرد آورد برخویش بیامد نزد مرکب با دل ریش
سلح پوشید دختر زود برخواست چو سروی درمیان زین بشد راست
کمان بگرفت و ترکش برمیان بست عنان مرکبش بگرفت در دست
همی رفتند مانند ستاره بیامد نزد حیدر ماه پاره
بگفتا خواهشی دارم ز تو من که برمن واگذاری جنگ دشمن
که تا داد خود از ایشان بگیرم کشم بعضی و برخی دست گیرم
پدر آرم به پیشت زار و حیران اسیر و مضطر و خوار و پریشان

اگر خواهی بکش خواهی رها کن طبیبم چون توئی دردم دوا کن
چو حیدر بك سخن بشنید از وی رخ او شد ز غیرت همچنان می
بخنده بانك بروی زد که ایجان مگر من مرده‌ام ای نورچشمان
برو بنشین تفرج میکن از دور مرا بگذار با این مشت زنبور
بدو گفتا نشین جان دلارام باستقبال لشکر رفت چند گام
چو کشمیری ورا از دور دیدند همه شمشیر هندی برکشیدند
سمن سیما نظر هرسوی انداخت برادر شوهر خود دیده بشناخت
فرس را تند کرده زود دلشاد بشد نزدیک حیدربک ایستاد
بزد دست و برون آورد یك تیر بزه پیوست و رو آورد چونشیر
چو پیکان بوسه‌زد بردست دختر بدو خوردش برون شد از پس سر
ز مرکب در فتادو گشت بی‌جان زکشمیری بر آمد بانگ و افغان
دوده هرکس کمندی بر گرفتند سراسر راه بر دختر ببستند
سمن سیما گرفت از قهر شمشیر درآمد در میان گله چو شیر
درآنساعت توکل برخدا کرد سر کشمیریان از تن جدا کرد
بیکدم ده نفر انداخت بر خاك دودستش تیغ تیز وچست و چالاك
که ترکی در میان خیل کشمیر سمند نازنین را زد بشمشیر
سمن سیما بخاك تیره افتاد برهنه سر بسان سرو آزاد
چوسر برداشت از خاك آنپریرو کمند انداز شد دشمن زهر سو
زهر جانب اسیر و مبتلا شد سمن سیما گرفتار بلا شد
چوحیدربک نظر کرد آنچنان دید نگار خود بدست دشمنان دید
بزد آهی و مرکب را جهانید بزودی خود سوی دختر رسانید

کشیدی از نیام خویش شمشیر   کف آورده بلب مانندهٔ شیر
هر آنکس راکه میزد خنجر و تیر   بریدی بند بندش تا بمل تیر
یکی را نیزه زد برتارك سر   که مغزش شد پریشان ازمیان در
یکی را پا گرفت از تن جدا کرد   بزد بر دیگری آنهم فنا کرد
مع القصه دوساعت چونکه بگذشت   هزیمت کرد کشمیری از آندشت
نود تن بر زمین افکند آن شیر   دو ده دختر بیفکندش بشمشیر
چهل تن خسته در شمشیر افتند   بسوی شهر خود دلگیر رفتند
سمن‌سیما زجای خویش برخاست   نهانی حمله بود از جای برخاست
ببوسید و بفرق خود نهادش   هزاران بوسه بررخسار دادش
شبی آنجا بسر بردند شادان   روان گشتند در راه صفاهان
ز ره بی راه اندر شام شبگیر   برفت و او نکرد در راه تأخیر
بماه پنج داخل در صفاهان   شدند وارد برایشان جان وجانان
ز رنج ره دو سه روز آرمیدند   قلم بر محنت وهجران کشیدند
ز غمها گشت فارغ شاد و میمون   بشد تا نزد نواب همایون
چه دیدی روی شه در سجده شد خم   تواضع کرد با او شاه عالم
شهش گفتا که شیری یا که روباه   بگفتا شیر نر الحمدلله
بعون الله و اقبال تو شیرم   باقبال تو شیران شد اسیرم
شهش گفتا برو اورا بیاور   روان شد حیدر اندر نزد دختر
بیامد گفت دختر را که اکنون   ترا خوانده است نواب همایون
بزد آهی بگفت ای راحت جان   کشیدی بهر من محنت فراوان
چه حاصل چون زمن کامی ندیدی   بسی زحمت برای من کشیدی

مرا کی سا تو بگذارد شهنشاه
چه آمد دختر و حیدر بدرگاه
چو شاه آنصورت مطبوعه را دید
که برگو شرح حال و قصه راه
مفصل اول وآخرچه برخواند
سه نوبت گفت شاهش احسن الله
که دارد اینچنین رستم سواری
زکشمیر این چنین محبوب بیرون
اگرچه حسن رویش دلپسنداست
ولی عباس کی دارد روا این
دگر شیری چنین آزرده کردن
دیگر هم نیست قانون عدالت
عدالت این بود اورا بواری
بدختر گفت شاه ای نازنین ماه
جوابش گفت ای شه جهاندار
وگرنه آنچه برشه ز جهالست
بهر چیزیکه شاه شهش بطرکرم
ولیکن مستحق محروم کردن
شهش گفت آفرین برعقل و رایت
ولی از گفتنت معلوم باشد
سرش بوسید و بربویش ز شفقت
بیا با هم رویم الحکم الله
بوسیدی بعزت رابوی شاه
رخش بوسید و از اوحال پرسید
ز اول تا بآخر پیشم ای ماه
از آن احوال شه حیران فروماند
عجب دلشاد شد عباس بالله
که کرده در جهان این نوع کاری
نبرد کس مگر حیدر همایون
دلم در دام زلف او بند است
کنندم تا ابد زین کار نفرین
نمیه شاه بپسند خطر من
کنندم تا ابد نفرین و لعنت
که تا الله باشد ازتو راضی
تو حیدربك پسندیدست یا شاه
چه میپرسی تو اصافی بپیش آر
تصرف دیگران کردن محال است
بخلقان میشود گمراه و بی شرم
نباشد خوب ای تاج سر من
سزد با دیده روبند خاك پایت
که حیدربك ترا دلخواه باشد
ز سر تا پای هردو داد خلعت

بحیدربك بفرمودی که احسن   هما کباد برتو دختر من

بجمله غازیانم صف پناهی   چرا اکنون که تو داماد شاهی

بساعت شه بفرمودی بحیدر   ببندند عقد آنخورشید خاور

همانجا درحضور شاه عالم   ببستند عقد مهر و ماه باهم

بفرمودش همایون جارچی جار   ز [illegible] اهل شهر زکوی و بازار



که روستائی وترك وخان وتاجیك   تمامی هرکه باشد دور ونزدیك

بیاید هرکسی آید بدرگاه   بسیر عیش باشد خدمت شاه

تمام اصفهان آئین ببستند   زشادی مردمان باهم نشستند

خلایق ریخت از اطراف چندان — که موری را نبودی جان جنبان
عروسی بود تاهفت روزوهفت شب — تمام اصفهان بودی لبالب
بهفتم روز حیدربك بحمام — خلایق در رکابش خاص تا عام
فرستاد از خزینه شاه خلعت — ز سر تا پا مرصع پوش و زینت
نثارش ریخت نواب همایون — فراوان از زر و درهای غلطان
فرس تاران قل و قورچی غازی — بنزد شه بکردند نیزه بازی
نمودند در برش رخت عروسی — روانه شد بعزم پای بوسی
بیاوردند حیدربك بدرگاه — بوسیدی عزت راوی شاه
مبارکباد گفتند شاه عالم — در آن مجلس نشاند اورا مقدم
بزد بوسه بپای شاه عالم — دعایش گفت اندر سجده و خم

شهنشه داد سرتاپای خلعت
زر واسب وطلا ومال ونعمت

پایان قصه شیرین عبارت حیدربك

بهترین کتابها و قصه‌های خود را از شرکت نسبی کانون کتاب بخواهید

موش و گربه مصور الوان
[illegible]
کلیات دوازده جلدی جوهری
حکایت چهل طوطی مصور
« ملا نصرالدین «
« سلیم جواهری «
« بهرام گلندام «
« چهار درویش «
« خسرو شیرین «
« شیرین فرهاد «
« لیلی مجنون «
« شیرویه نامدار «
« نوش آفرین «
« یوسف و زلیخا «
« خاورنامه «
« قهرمان نامه «
« شاهزاده [illegible] «
« شاهزاده هرمز «
« مسیب نامه «
« قصص الانبیاء «
« کلیات [illegible] «
« کلیات [illegible] «
« [illegible] «
« امیر حمزه صاحبقران «
« حسین کرد شبستری «
« [illegible] «
« [illegible] «
« [illegible] «

منتخب مفاتیح الجنان حاج شیخ عباس علیه الرحمه
[illegible] شیخ [illegible] علیه الرحمه
تعبیر خواب مجلسی [illegible]
[illegible]
هزار و یک شب [illegible]
حکایات [illegible] هفت [illegible] اسکندرنامه
« « « امیر ارسلان
« « « مختارنامه
« ریاض الحکایات مصور
کلیات حافظ شیرازی جلد زرکوب
« شیرازی بغلی « «
« دیوان ایرج میرزا
« دیوان نسیم شمال
« دیوان شمس تبریزی
« طباخی جدید
« خزائن الاشعار
[illegible] مخزن الاشعار
رباعیات حکیم عمر خیام
« باباطاهر عریان
« فایز دشتستانی
غزلیات [illegible] اصفهانی
« [illegible]
[illegible]
[illegible]
حکایت دزد و قاضی بغداد
« [illegible]
« شیخ ابوالقاسم [illegible]
« معراج نامه حضرت رسول ص